

# اشتیلر \*

(بخش آغازین رمان)

ماکس فریش

ترجمه‌ی علی اصغر حداد



من اشتیلر نیستم! — از وقتی به این زندان تحویلم دادند، زندانی که شرح آن بعداً خواهد آمد، هر روز این جمله را تکرار می‌کنم، قسم می‌خورم که راست می‌گویم و می‌خواهم برایم ویسکی بیاورند. می‌گویم در غیر این صورت از حرف زدن خودداری می‌کنم. چون به تجربه دریافته‌ام بدون ویسکی من خودم نیستم و ممکن است به آسانی در برابر تلقینات گوناگون تسلیم شوم و نقشی را بپذیرم که ربطی به من ندارد، ولی سخت دلخواه آن‌ها است. در این وضعیت ابلهانه (این‌ها مرا با یک شهروند گم و گور شده‌ی ده‌گوره‌ی خود عوضی گرفته‌اند!) مسئله فقط و فقط این است که حواسم را خوب جمع کنم، تن به وسوسه‌های خیرخواهانه‌شان ندهم و حتی اگر لازم شد با رفتار خشونت‌آمیز مانع از آن شوم که مرا در جلد آدم بیگانه‌ای فرو کنند. از آن جا که فعلاً مسئله فقط و فقط این است که شخص دیگری نباشم جز آن کسی که متأسفانه هستم، پس خسته نخواهم شد از این که با نزدیک شدن هر کسی به سلولم فریادکشان ویسکی بخواهم. در ضمن چند روز پیش برایشان پیغام فرستادم لازم نیست سراغ بهترین ویسکی بروند، فقط کافی است چیزی تهیه کنند که بشود خورد. در غیر این صورت من هوشیار خواهم ماند و آن وقت هر اندازه هم که بازجویی کنند نخواهند توانست حرف راست و درستی از زبان من بیرون بکشند. به

پیغام هیچ اعتنایی نکردند! امروز این دفتر را که پر از برگ‌های ننوشته است به دستم دادند و از من خواستند سرگذشتم را در آن بنویسم! احتمالاً برای این که ثابت کنم اصولاً سرگذشتی دارم، سرگذشتی متفاوت با این آقای اشتیگر گم و گور شده.

وکیل مدافع تسخیری ام گفت: «حقیقت را بنویسید، صاف و ساده، بی هیچ پیرایه‌ای. هر وقت هم لازم شد، می‌توانید خودنویس را بدهید جوهر بریزند!»

امروز یک هفته از سیلی‌ای که منجر به دستگیری ام شد می‌گذرد. به شدت مست بودم (طبق صورت جلسه)، به همین دلیل مشکل می‌توانم بگویم چه اتفاقی افتاد و به سختی می‌توانم ظاهر قضیه را توضیح بدهم.

مأمور گمرک گفت: «همراه من بیایید!»

گفتم: «لطفاً سختگیری نکنید، قطار من هر لحظه ممکن است حرکت کند...»

مأمور گمرک گفت: «ولی بدون شما.»

با آن وضعی که از روی رکاب پایینم کشید، دیگر هیچ دوست نداشتم به سؤال‌هایش جواب بدهم. گذرنامه‌ام را گرفته بود. مأمور دومی که گذرنامه‌ی مسافرها را مهر می‌زد، هنوز توی قطار بود. پرسیدم: «گذرنامه‌ی من چه ایرادی دارد؟»  
جوابی نداد.

چند بار تکرار کرد: «خودتان خوب می‌دانید که من فقط به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

بی‌آن که به پرسش من در مورد ایراد گذرنامه جوابی بدهد - در حالی که من با همین گذرنامه نصف دنیا را گشته‌ام! - دوباره با لهجی سویسی خودش گفت: «همراه من بیایید!»

گفتم: «آقای محترم، اگر هوس سیلی نکردید، آستین مرا نکشید. من از این کار هیچ

خوشم نمی‌آید.»

«راه بیفتید!»

سیلی را وقتی زدم که مأمور جوان گمرک به رغم هشدار مؤدبانه و در عین حال صریحم با تکبری بهره‌مند از حمایت قانون مدعی شد به زودی حالی‌ام می‌کنند که واقعاً چه کسی هستم. کلاه آبی تیره رنگش چرخ‌زان روی سکو غلتید و خیلی دورتر از آن چه تصور می‌شد رفت. مأمور جوان با سر بی‌کلاه و شکل و شمایل بسیار انسانی‌تر از پیش، یک لحظه چنان حالت حیرت‌زده‌ای به خود گرفت و با چهره‌ی عاری از خشم مات و مبهوت ماند که اگر مصمم بودم می‌توانستم با خیال راحت خودم را به قطار برسانم. قطار تازه داشت

راه می افتاد. مسافرهایی که دست تکان می دادند، سر از پنجره بیرون آورده بودند. حتی در یکی از واگن ها هنوز باز بود، نمی دانم چرا به سرعت سوار نشدم. گمانم می شد گذرنامه را از دستش بیرون بکشم، چون همان طور که گفتم جوانک چنان خشکش زده بود که انگار روح و روانش درون کلاه می قرار داشت که روی سکو غلت می زد. بعد از آن کلاه شق و رتش روی زمین آرام گرفت، تازه خشمم و خروشی که قابل درک بود آغاز شد. با عجله میان مردم دولا شدم تا دست کم کلاه آبی تیره رنگش را که مزین به صلیب - نشان سوییس بود از زمین بردارم، حتی المقدور گرد و خاک آن را بگیرم و بعد به دستش بدهم. گوش هایش مثل لبو سرخ شده بود. عجیب بود، انگار چاره ای نداشته باشم، به حکم نزاکت دنبالش رفتم. بدون آن که دست به طرفم دراز کند، ساکت و صامت به پاسگاه هدایتیم کرد و آن جا ناچار شدم پنجاه دقیقه بنشینم و انتظار بکشم.

کمیسر گفت: «بفرمایید بنشینید!»

گذرنامه روی میز بود. بلافاصله از تغییر لحنشان تعجب کردم، از ادب تکلف آمیز و ناشیانه شان پی بردم که بعد از واریسی تقریباً یک ساعته ی گذرنامه، برایشان در مورد تابعیت آمریکایی ام شک و شبهه ای باقی نمانده است. کمیسر طوری که انگار بخواهد ناشیگری مأمور جوان گمرک را جبران کند، حتی برایم دنبال صندلی گشت.

گفت: «این طور که شنیدم آلمانی حرف می زنید.»

گفتم: «چرا نه؟»

لبخند زنان گفت: «بفرمایید بنشینید.»

نشستم.

گفتم: «اصلیت آلمانی دارم، اصلیت آلمانی - آمریکایی.»

به صندلی خالی اشاره کرد.

گفت: «بفرمایید» و در حال نشستن لحظه ای مردد ماند... اگر توی قطار آلمانی حرف نزده بودم، احتمالاً گرفتار این مخمصه نمی شدم! یکی از مسافرها، مردی سویسی، سر صحبت را باز کرده بود. حالا هم به عنوان شاهد سیلی ای که زده بودم حضور داشت. از پاریس مدام مزاحمم بود. نمی دانم چه کاره است. پیش از این او را هیچ وقت ندیده بودم. در پاریس وارد کوپه شد، پایم را لگد کرد، طوری که از خواب پریدم. بعد باروبنه اش را جا داد و در حالی که به زبان فرانسوی عذرخواهی می کرد، خودش را به زور به لب پنجره ی باز رساند تا با لهجه ی سویسی از یک خانم خداحافظی کند. بلافاصله بعد از حرکت قطار

به طرز ناخوشایندی احساس کردم به من خیره شده است. به امید این که به مرور کنجکاوی همسفرم فرو بنشیند، سرم را توی مجله‌ی «نیویورکر» تا آخر خوانده‌ای که لطیفه‌هایش را از حفظ بودم فرو کردم. او هم سرگرم خواندن روزنامه‌ی زوربخ خود شد. پس از این که به زبان فرانسوی به توافق رسیدیم که پنجره را ببندیم، مواظب بودم بی جهت سرم را به طرف پنجره نگیرم و به منظره‌ی بیرون نگاه نکنم. چون به وضوح می‌دیدم او که چه بسا مرد نازنینی هم بود، منتظر فرصت است تا سرگفت و گو را باز کند. او هم به نوبه‌ی خود معذب بود، طوری که سرانجام برایم جز این چاره‌ای نماند که پنج ساعت تمام توی بوفه‌ی قطار بنشینم و کلی مشروب بخورم. در حد فاصل میان مول هائوسه<sup>۱</sup> و بازل<sup>۲</sup> به دلیل نزدیک شدن به مرز مجبور شدم به کوپه برگردم. مرد سوئیسی دوباره طوری نگاهم کرد که انگار اطمینان داشت مرا می‌شناسد. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد ناگهان سر صحبت را باز کند، احتمالاً از این که وارد کشور او شده بودیم قوت قلب گرفته بود. با دستپاچگی گفت معذرت می‌خواهم، شما آقای اشتیلر نیستید؟ همان طور که گفتم کلی ویسکی خورده بودم، نفهمیدم چه می‌گوید، گذرنامه‌ی امریکایی‌ام توی دستم بود. مرد سوئیسی در حالی که به لهجه‌ی خودش حرف می‌زد، مجله‌ای را باز کرد، پشت سرمان دو کارمند ایستاده بودند، یکی مأمور گمرک و دیگری مردی که مَهر به دست داشت. گذرنامه‌ام را دادم. در این لحظه احساس کردم زیاد مشروب خورده‌ام و آن‌ها با سوء ظن نگاهم می‌کنند. باروبنه‌ام کم بود و مشکلی نداشت. آن یکی پرسید این گذرنامه‌ی شماست؟ اول خنده‌ام گرفتم، بعد با ناراحتی گفتم چرا که نه؟ مگر اشکالی دارد؟

این اولین بار بود که کسی به گذرنامه‌ام شک می‌کرد، و همه‌اش به خاطر آن که این مرد سوئیسی مرا با عکسی که در مجله‌اش دیده می‌شد عوضی گرفته بود...

کمیسر رو به مرد سوئیسی گفت: «آقای دکتر، بیش از این وقتتان را نمی‌گیرم، به هر حال بابت اطلاعاتی که دادید متشکرم.»

در آستانه‌ی در، در حالی که کمیسر حق شناس دستگیره را به دست گرفته بود، مرد سوئیسی مثل یک آشنا رو به من سر تکان داد. برای من او آقای دکتری بود مثل هزاران دکتر دیگر. در نتیجه هیچ علاقه‌ای نداشتم رو به او سر تکان بدهم. بعد کمیسر دوباره آمد و باز هم به صندلی اشاره کرد.

گفت: «بفرمایید. آقای اشتیلر، این طور که پیداست به شدت مست هستید...»

گفتم: اشتیلر؟ من اشتیلر نیستم!

بی‌اعتنا به گفته‌ی من ادامه داد: «با وجود این، آقای اشتیلر، متوجه عرایض من می‌شوید.»

سر تکان دادم. سیگار برگ تعارفم کرد، از آن سیگار برگ‌های به اصطلاح سر کوتاه. البته دستش را رد کردم، چون پیدا بود که آن را به آقای بی‌نام اشتیلر تعارف می‌کرد و نه به من. در ضمن ظاهراً به قصد گفت و گویی مفصل جا خوش کرد، ولی من همان طور سر پا ماندم. پرسید: «چرا وقتی پرسیدند این گذرنامه‌ی واقعی شماست یا نه، آن طور عصبانی شدید؟»

داشت گذرنامه‌ی امریکایی‌ام را ورق می‌زد.

گفتم: «جناب کمیسر، من دوست ندارم آستینم را بکشند. به این مأمور جوان شما هم چند بار هشدار دادم. از این که از کوره در رفتم و به او سبلی زدم متأسفم. حالا هم مسلماً بدون هیچ گفت و گویی حاضرم فوراً جریمه‌ای را که برای چنین عملی در نظر گرفته‌اند بپردازم. جریمه‌اش چقدر است؟»

لبخند زد، با حالتی حاکی از رضایت گفت متأسفانه قضیه به این سادگی نیست. برای خودش سیگار برگ روشن کرد، با دقت تمام، به این شکل که اول آن را خونسرد و بی‌خیال کمی میان لب‌ها غلتاند، بدون هیچ عجله‌ای، انگار وقت اصلاً اهمیت نداشت.

«این طور که پیداست، شما مرد مشهوری هستید.»

پرسیدم: «من؟ چطور؟»

گفت: «من از این چیزها سر در نمی‌آورم، ولی این آقای دکتری که شما را شناخت برایتان خیلی احترام قایل است.»

کاری از دستم برنمی‌آمد. مرا عوضی گرفته بودند، هر حرفی هم می‌زدم به حساب ناز و ادا می‌گذاشتند یا فکر می‌کردند واقعاً تواضع به خرج می‌دهم.

پرسید: «چرا اسمتان را گذاشته‌اید وایت؟»

هی حرف زدم، هی حرف زدم.

پرسید: «این گذرنامه را از کجا آوردید؟»

در آن بعدازظهر گرم و مرطوب، هر دو انگشت شست را به بند شلوار خود آویزان کرده بود. از آن جا که مرا دیگر خارجی فرض نمی‌کرد، دکمه‌های کت کمابیش نامناسب خود را باز کرده بود، مرتب مرا ورنداز می‌کرد و اصلاً نمی‌شنید چه می‌گویم.

گفتم: «جناب کمیسر، بله، کاملاً حق با شماست، من مستم، ولی اجازه نمی‌دهم هر دکتر بی سر و پایی...»

«می‌گفت شما را می‌شناسد.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «از عکستان توی مجله» و با استفاده از سکوت آمیخته به تحقیر من ادامه داد:  
«شما همسری دارید که در پاریس زندگی می‌کند. واقعیت دارد؟»  
«من؟ همسر؟»

«همسری به نام یولیکا.»

گفتم: «جناب کمیسر، من از پاریس نمی‌آیم، از مکزیک می‌آیم.»  
بعد اسم کشتی، طول سفر، ساعت ورودم به لوهاور<sup>۲</sup> و ساعت حرکتم را از وراکروز<sup>۳</sup> ذکر کردم.

گفت: «بعید نیست. ولی همسران در پاریس زندگی می‌کنند. بالرین است، البته اگر درست فهمیده باشم. گویا خیلی هم زیباست.»  
جوابی ندادم.

کمیسر توضیح داد: «یولیکا اسم مستعار اوست. ظاهراً پیش ترها بیماری ریوی داشت و در داووس<sup>۴</sup> زندگی می‌کرد. ولی حالا در پاریس مدیریت یک مدرسه‌ی باله را به عهده دارد. این طور نیست؟ از شش سال پیش.»  
فقط نگاهش کردم.

«از وقتی شما غیبتان زد.»

بی‌اراده نشستم. می‌خواستم ببینم خوانندگان مجله از این آدمی که دست کم از دید این آقای دکتر به من شباهت داشت چه چیزها می‌دانند. یک سیگار برگ هم برداشتم و کمیسر تحت تأثیر احترامی که از آقای دکتر به او سرایت کرده بود بلافاصله آن را برایم روشن کرد.  
«خود شما هم مجسمه‌سازید.»  
خندیدم.

پرسید: «این طور نیست؟» و بی‌آن که منتظر جواب بماند، بلافاصله پرسش دیگری پیش کشید: «چرا با نام جعلی سفر می‌کنید؟»

قسمم را هم باور نکرد.

گفت: «متأسفم»، توی کشو سرگرم جست و جو شد و برگه‌ای بیرون کشید. ادامه داد: «آقای اشتیلر، باید بدانید اگر همین طور از نشان دادن گذرنامه‌ی واقعی خود طفره بروید، ناچار می‌شوم شما را به پلیس جنایی تحویل بدهم.»  
بعد با نوک انگشت خاکستر سیگار خود را تکاند.

وقتی با دقت تمام سرگرم پر کردن آن برگه‌ی عریض و طویل شد، دوباره گفتم: «من اشتیلر نیستم!» ظاهراً به حرف من هیچ توجهی نداشت. گفته‌ی خود را به انحای مختلف تکرار کردم، گاهی با حرارت، گاهی آرام: «جناب کمیسر، من گذرنامه‌ی دیگری ندارم!» یا با خنده: «چه حرف احمقانه‌ای!» و به رغم مستی دقیقاً حس می‌کردم که هر چه بیش‌تر اصرار می‌کنم، توجه او به گفته‌ام کم‌تر می‌شود. بالاخره فریاد زدم: «لعنت بر شیطان، من اشتیلر نیستم!» و با مشت به روی میز کوبیدم.

«چرا داد و بیداد می‌کنید؟»

بلند شدم.

گفتم: «جناب کمیسر، گذرنامه‌ام را پس بدهید!»

از روی کاغذ حتی سر بلند نکرد.

گفت: «شما بازداشت‌اید» و با دست چپ شروع به ورق زدن گذرنامه کرد که شماره، تاریخ صدور، نام کنسول آمریکا در مکزیک و تمام چیزهایی را که آن برگه‌ی آبی‌رنگ در چنین مواردی خواستار دانستنش بود یادداشت کند. سپس با لحنی نسبتاً دوستانه گفت: «بنشینید.»

سلول من - همین حالا با کفشم آن را اندازه گرفتم - مثل همه چیز این کشور کوچک است و تمیز، طوری که از فرط نظافت مشکل می‌شود نفس کشید، همه چیز آن اندازه است و به قاعده، و به همین دلیل تنگ و دلگیر. نه کم و نه زیاد! همه چیز این کشور به طرز خفقان‌آور به قدر کفایت است. سلول را اندازه گرفتم: طول سه متر و ده، عرض دو متر و چهل، بلندی دو متر و پنجاه. یک زندان بشر دوستانه که جای گله و شکایتی باقی نمی‌گذارد، و این عین رذالت است. نه تار عنکبوتی و نه قارچ و کپکی پای دیوارها تا با آن خشم و خروش خود را توجیه کنی. سیاهچال‌هایی هست که اگر مردم از وجودشان باخبر شوند به آن حمله می‌کنند. بله، می‌دانم، میلیون‌ها آدم بدتر از من زندگی می‌کنند. تخت‌خواب فزری است. پنجره‌ی میله‌دار آفتاب صبحگاهی دارد، در این فصل سال تقریباً تا ساعت

یازده. میز دو کثو دارد با یک کتاب مقدس و چراغ رومیزی. اگر کاری داشته باشم، فقط کافی است دکمه‌ی سفیدی را فشار بدهم تا به محل مربوطه راهنمایی‌ام کنند. آن‌جا کاغذ نرم و خوب روی هم چیده شده است و نه روزنامه‌های قدیمی که اول مطالعه‌شان کنی. با وجود همه‌ی این چیزها این جا یک سیاهچال است و لحظاتی هست که دلت می‌خواهد زار بزنی. ولی زار نمی‌زنی، انگار در یک ساختمان تجاری هستی. دست‌هایت را با یک دستمال خشک می‌کنی، روی لینولوم قدم برمی‌داری و وقتی دوباره در سلول را به رویت بستند، می‌گویی ممنون. گذشته از برگ‌های پاییزی یک شاه بلوط چیزی نمی‌بینم، حتی اگر روی تختخواب فنری بایستم، که این کار البته (باکفش) ممنوع است. آزاردهنده‌تر از هر چیز صداهایی است که از منبع آن‌ها آگاهی نداری. از وقتی باخبر شده‌ام که در این دهکوره تراموا وجود دارد، می‌توانم صدای تق‌تق آن را کامیابیش نشنیده بگیرم. اما صدای نامفهوم گوینده‌ای که از رادیویی در همین نزدیکی به گوش می‌رسد، خِرخر هر روزه‌ای که مأموران حمل زباله به راه می‌اندازند و تاپ‌تاپ فرش تکانی‌های بی‌امان از حیاط‌هایی که صدا را منعکس می‌کنند، واقعاً وحشتناک است. این طور که پیداست مردم این کشور به طرزی بیمارگونه از زباله و فضولات می‌ترسند. دیروز به شنیدن تق‌تق یک مته‌ی بزرگ مهمانم کردند. در این اطراف دارند آسفالت خیابانی را می‌کنند که بعد آن را دوباره سنگفرش کنند. اغلب احساس می‌کنم که تنها آدم بی‌مشغله‌ی این دهکوره من هستم. گاهی که صدای مته قطع می‌شود، از سر و صدای خیابان این طور می‌فهمم که مردم این شهر زیاد بد و بیراه می‌گویند و خیلی کم می‌خندند. نیمه‌های شب مست‌ها هیاهو به راه می‌اندازند، چون ساعت دوازده میخانه‌ها می‌بندند. گاهی هم دانشجویها چنان آواز می‌خوانند که انگار در ناف آلمان هستند. حدود ساعت یک آرامش برقرار می‌شود. ولی خاموش کردن چراغ فایده‌ای ندارد. نور یک چراغ خیابانی به درون سلول می‌تابد، طوری که سایه‌ی دراز میله‌ها به دیوار می‌افتد و به صورت شکسته روی سقف منعکس می‌شود. گاهی که باد می‌وزد، چراغ خیابان تکان می‌خورد، در نتیجه نوسان سایه‌ها دیوانه‌کننده است. لااقل صبح‌ها که خورشید می‌تابد، سایه‌ها روی زمین می‌افتند.





شهرستان گراش در ششمین گردهم آیی مقامات فرعی

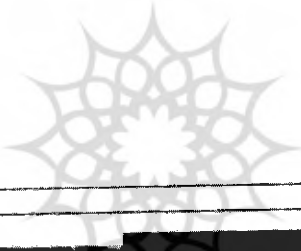
ماکس فویش و گونترگراس در شهر گراتس نوامبر ۱۹۸۱



# دیوار بزرگ چین

ماکس فریش

یدالله آقاعباسی



(۱۰۴)

نمایشنامه

شعبهٔ حکام و علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

